



خطابه برای با همان خفتگان بیدار

نعمت میرزاده (آرزم)
با شعله افروزان زرین و بنفش بیسه زار شامگاهان می شود آغاز.
در دوردستان بیابان های ناگهان مزارستان، آن گورکن آهن تنان چنگ پولادین، شبکاری پوشیده را عزان، با پنجه های ناشتا گوداشیار ژرفنای مرگ می کاوند.
هم از برای عاشقان زیباترین فرزندان مین من میهنم ایران: آنان که آزادی انسان را و آبادی خاک نیاکان را زنجیر بر دستان همانا استواران ایستاده اند باری بر سر پیمان. دیگر پدرها نیک می دانند، کاندرا تکاپوشان برای جُست و جوی گور فرزندان، با پشته خاک تازه ای، بی نام، درهرجا، میعاد باید داشت.
وان پشته ها را می توان هر بار، نامیدن و افروختن با شعله اشکی به نام و یاد دلبدان. و مادران و همسران سوگ آن نسترن های شکسته، داغداران شقایق ها دانسته اند این را که ناچارند، در دستهای جُست و جوهاشان، گلهای پرپر را رها سازند روی بال های بادها با نام فرزندان. با یاد هم عهدان.
باد پریشان سحرگاهی، هنگام کان گلبرگ ها را بر فراز گورهای با همان یاران آهسته می گرداند از این رو به دیگر رو، تقویم میهن می شمارد برگ های آخر فصل شقاوت را تاصفحه پایان!

تاریخم از اندام محروحتش، حیران، غبار آزمون آذرخشی استخوان افروز را آزرده می روید با این چنین، سنگین ترین، تاوان!

دیگر کارها پایان گرفته اند آکنده اند اینک درازها و گوداها از عاشقان، آن مهربانان، خفته بیداران. بر کشته ها، از خاک تازه پُشته ها هر سوی و گورکن ها، تا به هنگامی دگر، از صحنه روگردان.
میهور استاده سحرگاهان نگاهش مات و سرخابی گره خورده ست، بر نیم قوس حلقه زرین پیوندی نمیش درون خاک و نیم دیگرش رخشان و طره گیسوی بانویی به روی خاک رازی برون افتاده از پنهان. اینجا، کتاب واژگان، فرهنگ، شرمنده از ناداری لفظی، شایسته نامیدان این هستن در وهم، ناگنجا افسرده برهم می گذارد پلک های پیر جلدش را چون بر جگر دندان.
از نقش باز، آئینه ساران سپیده دم، ناباورانه با نگاهش موج های شعله و توفان، افشان به روی خاک، بر می دمد خورشید افروزان.
پاریس، آذرماه ۱۳۶۷

صلح...

فضل الله روحانی

نه ژنرالی نه سرهنکی نه حتی یک سرباز!

نه بمب افکنی در آسمان نه رزمناوی بر دریا نه تانکی در میدانی نه قورخانه ای در اقصای جهان!

چشم اندازت؛

آسمانی آبی، ژرف، ژرف هزاران کبوتر سپید، برگستره افق، در پرواز...

در آسمان بلند پسین مهربان، آرام

عطر یاس سپید، همه جا، همه جا

نه کودکی عربان، از گرسنگی گریان نه مادری برجنازه ی فرزندی مویان نه معلولی بر بستری نالان، نه در ناگجا آبادی، سلاحی غران نه هیتلری در رایشناک نه بوشی در کاخ سپید خدای من! چه دنیائی، چه دنیائی...

وطن

سیاوش کسرائی

وطن، وطن، نظر فکن بمن که من بهر کجا غریب که زیر آسمان دیگری غنوده ام همیشه با تو بوده ام

اگر، که حال، پرسی ام تو نیک می شناسی ام من از درون غصه ها و قصه ها برآمدم چه غمگنانه سالها که بالها زدم بروی بحر بی کرانه ات که در خروش آمدی به جنب و جوش آمدی

به اوج رفت موج های تو که یاد باد اوج های تو کنون اگر زخنجری میان کتف، خسته ام و گر که ایستاده ام و یا ز پا افتاده ام برای تو، براه تو شکسته ام برای تو براه تو شکسته ام

سپاه عشق، در پی ست شراب و شور، کارساز با وی ست دریچه های قلب ها، سرخ

سرود شب شکاف، آن زچار سوی این جهان کنون بگوش می رسد من این سرود ناشینده را بخون خود سروده ام،

وطن، وطن، وطن و وطن تو سبز و جاودان... بمان

که من پرندۀ ای مهاجرم که از فراز باغ با صفای تو به دور دست مه گرفته پرگشوده ام

وطن، وطن، وطن و وطن تو سبز و جاودان بمان

وهیج

سحر دلپجانی

مهاجرت می گویند چون سر به افق خم آورده ای و چشمانت از دور می ترسند. به امید معتادی مثل نوزادی به سینه ی بی شیر خشک مادر مرده اش هر شب که چشم بر چشم می گذاری خواب آن روز را می بینی که می بایست هیچ را به جوانه در می آوردی و تو در پیکر قدرتمند زنی بسان دخترکی بر خود لرزیدی چرا که تا آن دم هرگز هیچ را با آن سیاهی مطلقش آنچنان به نزدیک ندیده بودی. هیچ بی رحم بود و سخت و تو مضطرب و کودکانه و واژه های غریب که در دهانت به تزلزل در آمدند مزه ی خالی ضعف را برخم زیانت بی خیال باز پس گذاشتند. و هیچ بی رحم بود و سخت و تو بسان زخمی، خسته و بسان نگاهی، نگران و هیچ بی رحم بود و سخت.

عمر ابد

شایق هروی

بحمدالله بچنگ افتاد دامان نگار امشب بکام بیدلان گردید چرخ کج مدار امشب اگر عمری مرارت های دهرم زار و گریان داشت چه شیرین خنده ها کردم به وضع روزگار امشب نخواهم از خدا عمر ابد، لیک اینقدر خواهم که ماند تا دم صبح قیامت پایدار امشب صفای طبع را نازم که از بس شوق نتوان یافت چو روی یار بر آئینه قلم غبار امشب ز رویش عشوۀ آموزد که در برج اسد زینسان بزیر ابر شد مه همچو شهبای بهار امشب سراپای وجودم بر رخس چشم تماشا شد تو هم از تنگنای سینه ایدل سر بر آر امشب بیا ای مرغ دل بال پر خود را در آتش زن بگرد شمع رویش تا سحر پروانه وار امشب دل خود گشته را (شایق) بیا درس طرب آموز لب پر خنده باید جای چشم اشکبار امشب

تضمین غزلی از حافظ

روز داوری

از کتاب تضمین های حافظ اثر محمد حسین کسرائی (کسرا) پادشاهانی که فکر تخت و افسر می کنند آخر از سر کوب مردم خاک بر سر می کنند گاه در تلبیس از زهاد بدتر می کنند

«واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند» «چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند» تا به عالم حاکمند این فرقه نو دولتان نیست دیگر بحثی از عشق و محبت در میان سود آنان را نباشد بهر مردم جز زیان «یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان» «کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می کنند» حفظ کن یارب تو میهن را ز بد کیشان او زمره بد کیش و از خیل بدانندیشان او از گروه غیر و از بیگانه خو، خویشان او

«بنده پیر خراباتم که درویشان او» «گنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند» حسن بی همتای او را از در میخانه جوی این همه در راه وصل او چه گردی کو، بکوی هرچه زنگارست غیر از نام او از دل بشوی «بردر میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی» «کاندر آنجا طینت آدم مختر می کنند» جمله پندارند احکام خدا را سرسری کاینچنین با یکدیگر دارند جنگ زرگری خصم مردم می شوند از بهر نفع دیگری

«گوئیا باور نمی دارند روز داوری» «کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند» هر که باشد محرم، از او شیوه های رازپرس رازپنهان را برو از دیده غمناز پرس جلوه گل را ز عشق مرغ خوش آواز پرس «مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس» «توبه فرمایان چرا، خود توبه کمتر می کنند» گرچه «کسری» در سخن صد گوهر ناسفته سفت کی به پای مردم نا اهل می ریزد به ممت دوش هنگام سحر گوش من این آوا شفت «صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت» «قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند»

برایوان

جلال سرفراز

دهل زنان بر بام شدند سایه در سایه ی هم بر بلندی ها و آفاق عشق را گوشواری کردند و گذشتند و کودکان به یاد نیاورند آن قلندران ساده ی بی برگ و بار را که مثل آزادی زیبا بودند و مثل شب تنها، از آنان اما پرهیبی بر ایوان مانده است نه پرچی که فرودش آورد نه صخره ای که منفرجش کرد تنها پرهیبی نابردبار و گم

دهل زنان بر باد شدند از آن پس تا دروازه ی سنگستان با ایشان بود از آن پس دیواری بماند و من تشنگان به هوای جویی به دیوار بر شده بودند از آنان تنها اسبی مانده بود با سهمای سوخته و یال برافروخته یله در خاکستر و آتش و گلی بر شاخه ی دور از دستی بود و مرغی در هوا گفتند: نیمروز به بامی بر بودند و پسین به نیامی در

خاکستر

م. ربیعہ

شعری نخواند کس که زداید زدل غمی چنگی نزد کسی که به آتش زند نمی صد لاله سوخت از عطش و از سحاب مهر نی قطه ای چکید و نه بنشست شبینی نالید مرغ حق و چه خون کز گلو بریخت بانگی نخاست، لب نگشودند عالمی صدها فرو شدند به دریای غم ولی اشکی ز دیده کس نفشانند و نه ماتمی از درد سوختیم و از خیل همراهان بر در نزد کسی، نه پیامی نه مرهمی طرفی دلت چگونه ببندد در آن دیار کاینجا بهای روح تو کمتر ز درهمی دیگر مگرد دوست، در این شهر گشته اند، کس عالمی ساخت ز نو یا که آدمی دیربست مرده آنکه ندا میدهی دروغ خاکستر است، آنکه بدان "لاله" می می دمی

ای کاش می شد

مسعود سپند

ای کاش می شد عشق را در سینه انباشت جایی برای کینه در آئینه نگذاشت با اشک گردن بندی از الماس تر ساخت رخشان در فشی بر سرداری برافراشت دفترچه های خاطرات عاشقان را میخانه ی شمع و گل و پروانه پنداشت فکر بدی هم نیست هنگام تماشا گنجشک را در باغ صاحبخانه انگاشت در زادروز حضرت عیسیٰ مصلوب از قطع پای کاج کوچک دست برداشت تا اندکی باران بیارد بر کویری ای کاش می شد ابر را در آسمان کاشت درسی سپند آموخت از آتش پرستی دیوانه را در خدمت دیوانه نگماشت ۲۵ آگوست ۲۰۰۸

تندیس هوس

نصرت الله نوح

آن گونه که میخواستم آنسان شدی امروز بگذشته ای از فتنه و فتان شدی امروز از برق نگاهت دل حسرت زده لرزید چون صاعقه بر صخره عطشان شدی امروز تو راحت جان و دل من بودی و هستی پا تا بسرای آفت دل، جان شدی امروز از چشم تو می ریخت شرار گنه و عشق با چهر ملک رهزن ایمان شدی امروز شد صد هوس خفته ز دیدار تو بیدار از هرچه بگویم تو، به از آن شدی امروز خندیدی و غمهای دلم گشت فراموش ای باغ و بهارم، گل خندان شدی امروز رفتی تو و در خاطره ات گم شدم از خویش بر کشت وجودم ز چه توفان شدی امروز بگذشتی و بگسستی اگر رشته الفت شادم که ز نو بر سر پیمان شدی امروز نه باغ و نه بستان، نه بهار و گل و نی عشق تندیس هوس، شعله عصیان شدی امروز

نامه...

م. زیبا رو

.... به عزیزی که بهار، در صدایش خفته ست. مهربانی، که به گاه گفتار، نور می غلطاند در صدف دنداننش. ناز را، آینه ی نازکی لبخندش، دو برابر کرده ست: غنچه ها با من و باران و نسیم، به تمنای تماشای بهار آمده ایم. آفتاب رخ تو، پیدا نیست... "آفتاب رخ تو" پیدا نیست!! آسمان، بغض فرو خورده و سرد و تاریک، نم نمک، بر سر خاک و گل و سنگ، بی صدا چون دل شیدا شده ام می گرید. غنچه گان منتظرند... بوسه ای بر لبشان نه، به طراوت ز طرب باز شوند. زیر برگ و بر و شاخ، ساز و گنجشک و قناری نگران، سر به زیر پر یکدیگر و خیس از باران، گوش خوابانده، چه وقت، در طنین خوش آوای نواز شگر تو، شور و غوغا فکنند... غنچه ها با من و باران و نسیم و مرغان، جملگی منتظریم... ما، تو را، منتظریم... ◆ ◆ ◆

ز انتظارت سرشار، غرقه در سکر سکوت، سرخوش دیدن شوق دیدار... چه صفایی دارد، این دیدار!! وه، چه حالی دارد، این پندار: (کاش می شد که نسیم، نفسم، در نفس چلچله ی تیزپری، سوی بامت ببرد. و آهوی "مست- خوشان" دل بازیگوش، در پی چلچله از باغ دل ما بپرد) ما، تو را منتظریم!!

پرتگاه بغض

لاله ایرانی

شعری بخوان که داغ مرا تازه تر کند سازی بزن که شعر مرا شعله ور کند چیزی نمانده تا لبه پرتگاه بغض چیزی بگو که حال دلم را دگر کند راهی بزن که غصه سرآید به سادگی زان پیش تر که مرغ سحر ناله سر کند چنگی بدل نمی زند آبی که می رود چنگی بزن که بر دل تنگم اثر کند اینک هزاره هاست که تنها نشسته ام شاید هوای مهتر از این سو گذر کند طرفی نیست خاطر ما از خروش و خشم باشد که خامشای توام بارور کند بیهوده بود بودن و در خود فرو شدن شاد آنکه با تو باشد و بی خویش سر کند زان پیش تر که غرقه بدریای غم شوم چیزی بگو که حال دلم را دگر کند